

بلندتر از قامت هر ایستاده‌ای

روایتی از روزگار

نخستین بانوی ایرانی مدال‌آور

پارالمپیک ۲۰۰۰ سیدنی که

کارو تلاش را هرگز کنار نگذاشت



شهربانو

۲۴ آبان ۱۴۰۰
۹ ربيع الثانی ۱۴۴۲ شماره ۳۵۹

(۴)

مائی توایم



عکس: محسن بخشنده | شهرآرا

جمله معروفی مدت‌هاست میان افراد رد و بدل می‌شود. آن هم این است که «تو هیچ وقت نمی‌دانی چه زمانی، چه کاری را برای آخرین بار انجام می‌دهی.» البته بیشتری‌ها این جمله را برای درک دنیای زودگذر و مرگ به کار می‌برند، اما این موضوع مصداق‌های بسیاری در روزمره زندگی آدم‌ها نیز دارد. آخرین باری که با خانواده‌مان دورهمی داریم، آخرین باری که دوستان را می‌بینیم، آخرین باری که می‌توانیم با چشم‌هایمان ببینیم یا آخرین دفعه‌ای که می‌توانیم راه برویم. «نیره عاکف» در یکی از روزهای هجده سالگی‌اش، برای آخرین بار با پاهای خود قدم می‌زند و بعد از آن، یک تصادف، برای همیشه تجربه راه رفتن را به یقما می‌برد. شاید خیلی‌هایمان با چنین اتفاقی، دیگر دور زندگی را خط قرمز بکشیم و لذت و موفقیت را بر خود حرام کنیم، اما عاکف نخستین بانوی مدال‌آور پارالمپیک ۲۰۰۰ سیدنی شد و مقامی را به دست آورد که هیچ بانویی قبل و بعد از انقلاب تا آن موقع به نام خود ثبت نکرده بود. سال ۶۱ بود که خانوادگی به سفر رفت. عاکف هنوز شور و حال آن سفر را به خاطر داشت. امتحانات سال آخر را گذرانده بود. در شرف کنکور بود و می‌خواست از میان رشته‌های پزشکی و پیراپزشکی که مورد علاقه‌اش بود، انتخاب کند. به همین دلیل، سعی می‌کرد تا جایی که می‌تواند از این سفر لذت ببرد تا با روحیه‌ای شاداب آماده کنکور شود اما گمان نمی‌کرد که زندگی برگ دیگری برای او رو کند. در راه برگشت از همان سفر خانوادگی، خودروشان چپ کرد و او تنها کسی بود که در پی این حادثه، دچار آسیب و قطع نخاع می‌شد. بعد از اینکه درگیر معلولیت شد سراغ رشته تیراندازی رفت و ظرف ۲ ماه برای مسابقات کشوری اعزام شد. حالا سال‌هاست که از دنیای سیبل و هدف فاصله گرفته، اما حتی بعد از ورزش قهرمانی، برای خود و دیگران اشتغال‌زایی کرده است. مصاحبه‌مان به وقت نیمه اول آبان‌ماه در شعبه نمایندگی خودرو که اداره آن بعد از فوت پدر به او و خواهرش می‌رسد هماهنگ شده است و حرف‌های شنیدنی‌اش را گوش کردیم.

✚ امید به بهبودی

روزهای اول در بیمارستان گیج و مبہوت بود. آشنا و فامیل به ملاقاتش می‌رفتند و دکترهای خوبی را که برای درمان می‌شناختند معرفی می‌کردند. خلاصه هرکسی دوست داشت کار مثبتی برای بهبودی او انجام بدهد. «همه می‌گفتند: به دلت بد راه نده. خوب می‌شوی به این دلیل که جوان هستی. یکی از دکترها به من گفت: نخاع قطع شده، اما جای نگرانی نیست زیرا خودش را ترمیم می‌کند. من اما در درس‌هایم خوانده بودم که سلول‌های عصبی قادر به این نیستند که خودش را ترمیم کنند. به همین دلیل، دچار تردید شده بودم، اما باز هم می‌گفتم دکتر دانش این کار را دارد و او بهتر می‌داند.»

او به این دلیل که فرزند آخر خانواده و ته‌تغاری بود، مورد توجه همه قرار داشت و هضم این اتفاق برای خانواده و فامیل سنگین بود. همه این حساسیت‌ها موجب می‌شود عاکف تا ۸ سال فیزیوتراپی را ادامه دهد و حتی برای درمان به آلمان برود. «چند سال پیش بود که برای الکترومیوگرافی (روش تشخیصی برای ارزیابی سلامت عضلات) نزد دکتر رفتم و به من گفت دیگر نمی‌توانم تا آخر عمر راه بروم. از شدت ناراحتی اشک می‌ریختم، اما دکتر با جدیت به من گفت: چرا گریه می‌کنی؟ پاهایت را از تو گرفته‌اند. مغزت را که نگرفته‌اند. برای باقی عمرت از مغزت استفاده کن زیرا همین کافی است برای اینکه بهترین باشی.»

✚ باقی عمرت را نشسته امتحان کن

آن روزها پذیرش اینکه دیگر نمی‌تواند راه برود برایش خیلی سخت بود. با خود می‌گفت برای دیگران به حرف آسان است. روزها پشت سر هم می‌گذشتند و او هیچ حسی در پاهایش احساس نمی‌کرد. اما در نهایت، همین صحبت‌ها و دلگرمی‌های اطرافیان بود که او را به زندگی امیدوار می‌کرد. «آن سال مادرم همیشه به من می‌گفت تو ۱۸ سال راه رفته‌ای. حالا باقی عمرت را نشسته امتحان کن. دوستان و اطرافیانم نیز طوری با من برخورد می‌کردند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است و تفاوتی با آن‌ها ندارم. نمی‌گذاشتند سختی این اتفاق را احساس کنم. به یاد دارم که جشن تولد هایشان را به خانه ما می‌آوردند تا من هم حضور داشته باشم.» عاکف بر این باور است که پذیرش اینکه دیگر نمی‌توانست راه برود سخت بود، اما از زمانی که این موضوع را پذیرفت، زندگی برایش راحت‌تر شد. یکی از دکترهایی که برای درمان پیش آن‌ها رفته بود به او می‌گوید که آسمان همه جای رنگ است و عاکف این جمله را آویزه گوش خود می‌کند. «نمی‌توانم بگویم که آن اوایل به خاطر این اتفاق، افسرده و گوشه‌گیر نشده بودم، اما زمانی توانستم زندگی‌ام را تغییر بدهم که با ورزش آشنا شدم.»

سال ۶۹ یعنی درست ۸ سال بعد از وقوع حادثه، به واسطه یکی از اطرافیان به سالن تختی می‌رود. می‌داند که می‌خواهد مسابقه بسکتبال بانوان معلول را تماشا کند، اما شاید ته دلش فکر نمی‌کرد که آن روز همیشه در خاطرش ماندگار می‌ماند، به عنوان روزی که ذهنیتش درباره معلولیت تغییر می‌کند. «در طول مدت آن مسابقه، گیج و مبہوت بودم از اینکه می‌دیدم آن‌ها شرایطی مانند من دارند و تا این اندازه فعال هستند. آنجا بانوانی را دیدم که با صندلی چرخ‌دار بسکتبال بازی می‌کردند، می‌خندیدند و شاد بودند. آن قدر انرژی داشتند که به همه تماشاچیان سالن نیز منتقل می‌شد.»

✚ مگر می‌شود با معلولیت به زندگی عادی ادامه داد؟

او آن روز تلاشی می‌دید که آن بانوان معلول کارهایی را انجام می‌دهند که او از ابتدای معلولیت در ذهن خودش پرورده آن‌ها را تا آخر عمر بسته بود. به همین دلیل، حتی پس از پایان مسابقه نیز نمی‌توانست از تماشای زندگی معمولی این افراد که شرایطی مشابه خودش داشتند، چشم بردارد. «بعد از مسابقه، یکی



سعبده آل ابراهیم

